

بنور او من از گرد رنگ نیشاند که م جو لاینها ای در اوت عرق کرده که بی اختیار از برگ گلشن
مروجه باید گرداند و پیرفتار میهای لطافت رنگی مو نشد که گاه چرخش مبتاب باید نشاند تا آن
آب جمد در کوچ شاخسار و دیده که اسخام قطره زودنها بنس زوان بوی کشیده و هوا به آن
تب و تاب فضایی بخورد و پیو ده که سعی بال افشاینها می به اشیا ن پروازی شنبه غنود
بخاک پهلو دادن سنبل گواه تر و دهای و اماندگی آثار و بزا نوسر نهادن نبسته شاید تمامها
به خودی در بار خنجه های اختیار سر حجب تا مل کشیدن که یارب از چه مقام دو دیده ایم و گلهها
ناگز چشم بجزت بافتن که بکدام جاوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریاختی
و نقاب مقصد این بی نقابان و اشکافتنی **مستومی** بیای ای تما شای بانغ رنگ
که عمر است چون لاله داغ رنگ به چو می گوئی این برق نیزنگ چیست به درین ساز
بی پرده آهنگ چیست به بهار این چه آشوب پر داخته است به خاک اینقدرها برون تاخته
زهر ریشم بنفش و لی س می طید به زهر برگ گل سبلی می طید به ازین آب و گل هر چه گل کرده است
چو گل سن تحقیق بی پرده است به بهر پرده این نعمه دارد که مین به که آئینه ام ایچه خواست
ببین به بزرگس نگر از یقین جام گیر به به گل بین و از معرفت کام گیر به چه زگس چه گل عمر
چیده است به همین نیست آئینه خنزریده است به زلفانی بکنه تماشای می به اگر اینجا بنگاش
خود و از می به درین شنبستان حیرت بچنگ به پرافشان بوای شکست ست رنگ به
نشاند است از عجز فرسودگی به جو م طپش کرد و آمو و گی به نظر تا کنی از نظر حبه است به
همان اشیا ن از عدم است به درین بانع اگر گل و گرنسرن به مزار ند غیر از خراش
بدن به گوشتا به ان پرده بر می درند به زهر عنو حیب سحر می درند به گذر گاه هستی ز بس
نگناست به چو پیر این اینجا بدنها قباست به نزاکت سرشتان جنون کرده اند به کزین
نگنا سر برون کرده اند به بیخ و خم خارستان غیب به زنگل و انخی ماند از خنجه حیب به
چه بویک قلم کرد غار نگریست به گنج رنگ یکسر گریبان در است به اگر رفی و گل و گریز
ناک به خیالی است چو شیده از طبع خاک به همه آرزوهای خون گشته اند به همه بهوشهای
جنون گشته اند به عیار خیال ز خود در شکگان به باین برق تاز است مطلق عنان به تامل
به تحقیق تا میرسد به بهار این نوا میرسد به که تنها همان دشت اسخام نیست به کینج
عدم نزارام نیست به ازین رنگ و بوهای وحشت علم به بر شعده و و در عدم به

گل و لاله زین داغ آماده هست که در خاک هم آتش افتاده است پس از سال این
 قاصدان خیالی به بقدر نمومی گشایند بال به ز بس تو سن عجزی میکند به بعد به یک
 کام ملی میکند به از ان روست با این وزنگ آمدن به که از خاک باید بزنگ آمدن به
 این نسجه داران راز به چه دارند بر صفیها به تراز به ز خاک اندیا از هوا میرسند به باین بچو و سکه
 از کجا میرسند به درین کار و اهنه زنگ و نه پوست به دل چاک محل کش آرزوست به
 اگر نه به بار عجزی ست از وطن به پیده پر افشانی استقبال نسیم در هوای پریش احوال کسیت
 و اگر زنگ و بوها سا فرزند از عالم آشنائی رسیده بهتر از شاخ و برگ را انقیاد تمینه
 آغوش حسیست جمعیت خرمی و وقت مهر متر لیکه این عشرت خرامان در سوادش و اکتفا
 و فیش سر سبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فغناش گسترانیده اند تا آمینه
 اینها چون شبنم از هم پناشیده است حضور این جلوه ها صفت فرصت و تا اجزای تا
 چون گل بباد تفرقه زفته است میر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها شرد از خواب کشتود و اند
 باشد از تا بر هم نیارند و پنجه های سر بهما شایرد داشته تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشت نفس
 از وحشت برقی وزنگ شهاب شناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شررد است
 پیامی باذ از جوشیدن اشکی چشم بکشتا تا آئینه شبنمی بر تراشی و بقدر گل کردن آسبه
 از جو و براتا به تخمیل نهانی نشانه باشی اینجا چشم از خواب و اگر ده ساغر پرستست
 از حبیب بر آورده گردان مینا در دست چشم چو شبنم بر تامل مکنش جمیدنی دارد
 زبان خاش زگها گل نمیدنی دارد به سحر جان در فخل می آید استقبال سے جزا
 چون غلطید می ناله شفقت رسیدنی دارد به نباشد گرسه سر نازی آواز بلبها به کم از
 رنگی نه ای جیر گر دیدنی دارد به چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن به گریه
 چاکت نظر و همه مالیدنی دارد به درون خانه تا کی چون سر در سنگ اشرون به هر کم
 فرقیها یک گام بگلی بنی دارد به شبستان طرف سبیل در سلسله چ پتاب رای و امی نماید
 که جاوه به جای زنگش جید لیل شمع مینا از خیال تا زمان کوچه محال ست و او راق نسجه گل
 در عبا زنگ خطی نشان میند جا که روشن سواد لطایفش بیواسطه غلینک جام از سبیل
 عسالم و هم و خیالی از کم فرقیها زمان طرف تا بطاس در جلوه تمکین اندیشا
 بال امندان و از مجلس دوران نشا و تا ساغر مهبها در گردش تامل نماید گل رنگ میگردان

بهر رنگ تا فصل بهار تصور باشد چون گل سبزه پیا له بودن ظلمی است بر اعتبارات مراتب فلور
 و تا جوش گل در نظر است چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نعمات قانون شعور جنون با آنکه
 شمع انجمن آزادی است درین موسم زنجیری و دودهای دماغ است و شعور هر چند آینه محفل
 تربیتی است درین فصل محتاج عینک دماغ ریاضی این فصل عقل نگون می خواهد
 آینه هوش عرق خون می خواهد پیدا است ز گل کردن امر ارجمین به کاین بهر رنگ
 بوجون می خواهد به تا گداز جو هر خرد آبیاری تمامه منبستان ناله زنجیر دماغ بالیدن
 ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد حمیه دماغ جنون سر با فروغ فن فزونی
 تحت آرای قهرمان جنون چون اشک بردوش آبله طراز است و چهره پرامی خاکان پنا
 چون شعله موقوف دماغ پرداز می چاک گریبانی ضرورت تا در اقبالی توان کشود و خرد
 ناله در کار تا چاوشی وحشتی توان نمود نشاء پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون
 و رسیدن سخت بخریست و شعله فطرتان دیرستان تمیز را برسانی دود سودا نه چیدن
 کمال کوه نظر به شعله افزونی دود سودا اثر همیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پرداز است
 و به صفت آرای قدرت سوید احیب تامل جنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت اعمال
 اگر جنون نکرده اند چه کرده باشند و آینه سازان آرایش جمال اگرستی نه نموده اند چه
 می ترشند و انجمن تحقیق از ساغر بے چشم و انا کرده یعنی همین رسیدن غفلت و از دماغ
 جنون کلید است می آورده کیفیت بهار جنون **نظ** هم بهر ای جنون دیوانه سالان
 همین دارد به چو زگس چشم میرانے چو گل چاک گریبانی به دل از جوش سوید او ستمه بند
 لاله کار بها به سر از موی پریشان ریشه و از سبنا سنانے به جگر در زخم خوابان با ندان بساط ارا
 رنگینه به بناخن سیند کندن پیر انداز حیا بانے به چو مگره وحشت مطلع صبح طرب خیزی
 خروش دل طپیدن عنذلیب شوق دستانی به طراوت در هوای وحشت آینه عرق
 کردن به و دیدن ریشه پرداز می شگفت وضع عریانه به بهار مدعا خون گشتن و در خاک
 غلطیدن به سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی به مغت عشرت پرستیکه چون
 سنبل با زنجیر جهانی جدید بند و چون لاله با دماغ تازگی بیعت پسند و امر و ز فانه نیست
 که چون فانه زنجیر شور صحرای در سر ندارد با حیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان برینار د
 سایه خوابیده از شعله جوشهای دود است هوا گیر و عیار آرمیده از برق تاز بهای وحشت

نالہ پر افشانے تعمیر چمن دیوانہ ایست از بوس گل خرقه رسوائی در پر دوشت مجنون در آب و
 ابرو سے زولیدہ بر سر اگر ہوست از حلقہ گر دباو ز بخیر لیت و اگر سحاب از قطرات گرم
 آبلہ تعمیر سے آسمان را از کماکشان فقیلہ بروانخ انجم گذاشتن و آفتاب را با اینہ موج سیا
 زاغ شب برداشتن دریا از موج موی سر سے بلند ہی رساندہ تا اندکی بوضع آشفتنگی
 دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشہ در آبلہ و دانہ تا قدمی بمعنائی مجنون روشن
 کشاید کہ از معدا سنگ به فلاخن لبتہ وزمین از عبا روا من بچو لان شکستہ حلقہ ز بخیر
 از نالہ شکر دارو کہ مقیدان این سلسلہ آزاد ہند و لفظ دایع سیاہی سر مہ می نگارو کہ
 مقلان این دبستان فاشی سواد اند ہر جا چو لاسے عرضہ جرات تنگ می یابد در حصار
 آبلہ سے گریزد و ہر کجا جہدی از عمدہ رسائی برنی آید بکمند نالہ سے آویزد و بید ماغان عالم
 پذیر را بدینا جمعیت بر آبلہ پا گذاشتن سنت تاسیل ہرزہ و دیہا می کوشش بطوفان شان
 نبرد و مقفہ خستہ ان دماغ بخت دماغ اپناشتن تا جوشش افسردگیہا می ہوش از سر
 نگذرد یعنی بر ساسا نفس کہ سر رشہ قید رنگی ست مقلہ ز بخیر می بیفرای تا بخت گرفتاری
 او ہا م نگاشتی و بر نار سائی طاقت کہ سمت آلود خواب پاست ساغر آبلہ بہ پیامی تاجر عد
 کم طرف سے بہت جیشی رہا ہے ہر چند بہار مفضل ہوار می نیست یعنی سبب فسردہ
 اطواری نیست اما ہر گہ وز دنیہی ز بسنوں آسودگے ترک خودداری نیست
 بنا موس اقمقنای این موسم اگر ذرہ از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق ست و
 اگر قطرہ از پیش فر نشیند محیط غرق عرق بکفیتیکہ دیوانہ در خانہ ز بخیر صدائست مستعد
 از خود در میدان ہمشیا نیز در زاویہ عبا ری کین گیر و داغ آر میدان و جہا یک قلم بعبار رسید
 شورش لپتی ست و پتیدہا یکہ ست بطوفان خفتہ تلاطم اوج مو جہا گریبان جنون جوشی
 بحر اند و قعر نامتی گردیدہ از خود رفتن موج لالہ با میند داغ بر ہوا اذاختہ اند تا نیمہ ابر
 صورت بت ہست و سنبہا شور ز بخیر با و دادہ اند تا سلسلہ آواز رعد ہم پو ستہ تا نیم
 شردہ جنون بچو ببار رساند موج آبلہ ز بخیر گسیختہ و تا ہوا پیغام آشفتنگی بگوشش گل ہمدستار
 غنچہ پریشانی از ہیتمہ خانہ پردازی درین ہوا جاب دار چشم کشودن ست بانتظار کرد
 ویرانی فکرسامان بزرگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانی بہار این گلستان را
 شگفتگی عربانی بہت نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبستان پریشانی ست

بنيار و شتی بايد چيدن **قطعه** زمين هوا با فرو خطاب اينست به کای صفت آراستی
 و صفت تدبير به چه شود گر دستگاه جنون + عالم به خودی کنه تسخير به جوهرت فرد و
 انقدر تشوش به چشم جزوات و این همه تعبیر + خاک کن بر سر کلاه ریا به چاک زن سبب
 و خرقه تزویر به غیر افسردگی نیار و بار به هر قدر فاختان کنه تعبیر + و شتی بند عنبه
 افسردن به ناله پیش ازین بهار بگیر به زردبان عروج آزاد لیست + چون صد اسیر کوچه
 زنجیر به طیش آهنگی بنهن ذرات باین زمزمه تحقیق نو است که امر به طبایع امکانی تا از
 هیولای جوهر سودا ماده بگیرد پیکر امتیاز صورت منی بند و همچون کیفیات عنصر تا بحر نشار
 جنون بگیرد و ترکیب معنی اعتبار منی بوزد آتش را از شش هبت گرد نگاه بحشم داغ
 کشته است و ابر از جمیع جهات سلسله روح بچشمه آبله پیوسته اگر هواست از آه سودا ایما
 نفس پرور زکوة و شست است و اگر خاکست از طبع دیوانگان تردماغ در یوز و پوست
قطعه کیست از فیض جنون مایه نزار و اینجا به خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا +
 نقشه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر به خامه بر نشخا سودا چون نگار و اینجا به طرح یک حلقه
 زنجیر و زمین یک گل داغ به پیش ازین شخص تامل چه شمار و اینجا به اگر آفاق از سوایان
 نیست طبیعت دار الشفای مصلحت را از عنق مویز بر اعنای امکان مالیدن دلیل
 چه اختیاج است و با دام کواکب در نقشه شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج
 زمین را ناشور جنون از جا بر نزار و سایه گل داغ بر سرش بیگذارد و آسمان تا هوای
 بهار از خود نرباید سرگشتهگی بجلقه زنجیرش راه می کشاید صبح داغ مجنون است به نسیم
 نفس آشفته و شام اندیشه سودای در طلسم سوید اخفته سایه از نشخا جواری داغ سودا
 جهت انعاشین دارد آفتاب از سطر آواز زنجیر سلسله الذهب شاع می کفارد و دیده
 آهوان بسودای پیشی داغ فاختان سیاه و طره امواج در خیال هم نشینی زنجیر مسطر ریشا
 آه بساط آینه تمثال پردازی صورت داغ تکمین طراز مسند چرت و داغ گوهر تقابله
 به پاسه و داغ آبله سانه کش تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام بر نشا
 بستر و گر قطره همچنان سراپای خود در قدم آبله شکسته جانم فی مشابیه حلقه زنجیر دام
 نقشه نمی چسبند و نگین را نیز فی مشابیه است لوشینی داغ نقش اعتبار منی نشیند از آینه دار
 کفای داغ شا به مقصود بگرم رویها مقابلست و به تخم هوا می آبله فرسح طلبها خرمین است

حاصل چه از ناله بهر که چون ناله سر بگفتاری شوق ز بجز بکشید و چه و شتاب که چون شعله در سبزه الفت
 و آن بیار مید **فقط** الفت ز بجز بار ابقدر و ارد اسیر و در نما از او گمان یکسر بریشان
 ناله ایم با گر نباشد حلقه سر گشته تکی آینه دار و محو شمال هوا چون شعله جو ال ایم و دانست گز
 پوشد ز غم گرد ما چشم سراسیم چون شهر ارفقه از خود سخت بی دنبال ایم و شور و شتاب
 نفس در آبله وز دیده است به روز گاری شده چوبت مجنون این تجاله ایم و اگر گوشش
 و دود سودا بکل آبرائی خانه بر دوستان بر دار و ابرانی دست و پا در کوه و دشت که می گردان
 و اگر گوشش ز بجز مجنون بفریاد سر گشته گمان نرسد گرد با درانی نردبان بعروج آسمان
 که میرساند اینجا مجنون را از بوشش آبله پائی استغفار بسند جام جمست و از شور ز بجز کوب
 دولت پائیدار که قدم در چار سو می جنون ز از رستی جز و آن کیست تا دستی بارایش و گمان
 شعله تواند نشود و در سبستان سواد کده امکان غیر آبله چیست تا فافوسی خانه ز بجز تواند
 اگر عقل سر رشته تدبیر کم کند کند و دود است شکار نارسانی به باد و اگر بوس دامن
 تصرف بر صید استین ز بجز مجنون چین کوتاهی مینا و **مشنومی** تقالی الله چه بوزن
 بهارست به که چون گل شمش جهت گل در کنارست به اگر خاکست جو لانگاه سوداست
 و اگر آبت مو آن طپشهاست به ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار به بشور خنده گل گشته بیدار
 گریبان چایکی آینه خاک به سحر جوشانده از شمال افلاک به بهر سو میرتی و اگر ده انگوش
 همان در حبیب و مجنون نیزند جوشش به در و دشت از هجوم رنگ با غیبت به چو گل یکسر
 جنون تر دماغیست به طراوت لبند شومنی کرد بنیاد به فلک کشتی به طوفان هواداد
 ز گل جابر چین شده آنقدر تنگ به که چون بو بر هوا بست تشیان رنگ به بجز و چیدنی
 وارد مشوش به نگاه از رنگ گل چون موزانش به خوشی کز دل بیرون شتاب
 زگر درنگ و بود سر مه خواهد به جنون بیدلی بر خویش بالید به سوید او ستگاه ابر گردید
 نه از دامن مجنون فشد و ند به شفقها شعله بر افلاک بردند به کجای ای ز ساز رنگ
 غافل به ز چشم بسته منشین دست بردل به دو عالم نیست غیر از یک جنون خند پیکفتنها
 شرکان لبنتت آید به ز گل تا حبیب شرکان آنقدر نیست به جنون هست اینک بار از اجر
 نیست به تبسم سبکه می بار و به افلاک به سوگر و دیده چین دامن خاک به ز خط است آنقدر
 سر مایه گل به که بومی مشک و ارد سایه گل به بوضعت این بهار رنگ و بو خیر به نفس چون

دشت شمع است گلریز به قلم تاحرف رنگین من نگار و به رقم جوش بر طاقوس دارد و
 بهار اینجانشد آینه پرواز به مکر در کسوت کیفیت ناز به تراشیدست حسن گلغذاری به زهر برزنجیری
 آینه داره به هم چنین است از حیرت خبر گیر به نگه محزون کن و لیلی بر گیر به هر جا شنیدی و اگر در
 مکرگان به باین رنگست میرانی پرافشان به که مارا نیست بر شوخی فرودن به مکر از آینه
 رنگی زدودن به درین حیرت سر اوار و همیا به نگاه از جلوه سامان تماشا به متاع حسن
 یکسر باب عشق است به همان آینه اسباب عشق است به اگر طوقی ز قمری سر بر آرد به شمع
 سر و دود حلقه دارد به و گر پروانه دایع چیده باشد به چرخش پر تو بخشیده باشد به
 نواهایی بی مقدار لیل به صدای چیده از تار گل گل به نفس در دیده دارد شونخ رم به
 ز بوسه گل نگه در چشم شبنم به سحر از هجوم شوق بیتاب به نفس در رنگ شبنم میشود
 آب به هوایم تا بگلشن راه دارد به شفق در آستین آه دارد به زبس شوق است اینجایش
 تمیید به چو شمع از خار پاک گل می توان چید به ز سامان جو شعی عیش مرتب به چو گل چینه ازه دارد
 جام بر لب به درین گلشن بهر جا آرزو نیست به اسیر الفت این رنگ و بو نیست به همه گر
 وحشت اینجاسر بر آرد به ز الفت رشته شیرازه دارد به کشاید رنگ و بو هم بال بلبل به
 بیا که رشته اش بنو در گل گل به پرافشان است شوخی رنگ و بو نیست به تنها جز حصول
 آرزو نیست به نگاه از خود تماشا آفر نیست به مژه باید کشودن جلوه نیست به چمن آردن
 همه حیران خویش اند به جباب جلوه طوفان خویش اند به عشق قامت خود سر آزاد به
 نذار از بهار رنگ و بو یاد به زبس رعنائی خود کرده استش به ز خود در گردن یار است
 دستش به با حرام هوای دیدن خویش به ز مکرگان چشم ز گس یک قدم پیش به نشاید
 از خیال خود برون جست به هجوم حیرت آینه در دست به بدام خویش بچید است
 سنبلی به همان در دامن خود پنجه گل به حامل دستها در گردن خویش به ز شاخ و برگ
 هر گلبن کم و بیش به تامل کن اگر فهمیدی نیست به که با هر برگ دست و دانی هست به
 ز حبیب پنجه بوسه دهد آواز به که ای غفلت نوا یان جنون ساز به بفر غیر که آهنگ
 داریم به بعد آغوش خود را آنگاه داریم به بفر من راز تا سوسن ز ند جوشش به زبان
 در سمره می غلطد که خاموشش به همان گوش سخن نمی نذارد به مبادا گفت و گو در سر آرد به
 بخود بر میزند نکست که بس کن به خرد و پوانه شد ضبط نفس کن به چون خود همان امی پندرت

که شوق برق ناز است و جهان سنگ به بطن خود سحر و اگر ده آغوشش به هوا هم در پی
خود رفته از هوشش به اگر از آب مویج پیش رفته است به طوفان خزام خویش رفته است
غرض بر گل جنون آهنگ خویش است به دل هر لاله دارغ رنگ خویش است به درین فصل
نشاط استی آهنگ به که می جو شد جنون در کسوت ز ناسا به ولی داری تو هم یک غنچه خون کن
بحسب خویش طوفان جنون کن به برنگ گل ز عریانی فبا کسید به ز جیبی پاره دامان هوا گیر
چه لازم با خرد و هجرانه بودن به دوروزی میتوان دیوانه بودن به چو گل باید شد از جام هوا
ست به و له چون غنچه باید دادن از دست به بفرخا سخنان پروا غلتن چند به متلغ و تم
وطن تا با غلتن چند به چو بوسه گل به پرواز جنون آ می به بخود تادارسی از خود برون آ می
اگر گیر درین بلع جنون جوشش به بهار از ششم شبنم خانه بروشش به طرب دار و درین نیزنگ
منزل به چو شبنم بزنگاه گرم مجمل به نشاط هر روز در رهن جنون است به خرد از جیر که عشرت
برون است به به پر بنیر از کشا کشهای تدبیر به مباد و کجلا سانه ربط به خیر به به فرق ابر حیر از
دو و سو و است به هوا از بوسه گل ز بخیر در پاست به می جام گل آشوب و مانع است به
متاع روی دست لاله دارغ است به کنون اندیشه فرزانی صیبت به گلی رنگین تراز
دیوانگی صیبت به به رنگ از بهار از زندگانی به جنون دست کن که میتوانی به پی بر ساز
نی آهنگ شتاب به فوانی بلبل ز بخیر در باب به نند از ناله ز بخیر آگاه به که بر آهنگ ساز
خود کشی آه به کجا آهنگ کو سازی جنون ساز به به ز بخیر پر افشاست آواز به نند ز بخیر است
ایجنانی جنون به خیال از و هم میخواند فوسه به نفس ز بخیر و ما آواز ز بخیر به تخیر نغمه ایم از
ساز ز بخیر به رم ز بخیر از ناله شیش است به سپند از شعله آواز پیش است به تو خواب
زندگی خواهی فنا گیر به صدای مجوز بخیر هوا گیر به نند بخیر صدای و ام کردند خیالی تعلق
نام کردند به تعلق بز جنون وهم و ظن نیست به جنون فرصت است این ما و من نیست به
چه فرصت فکر او با هم تعلق به چه ما و من همین و ام تعلق به تعلق محشر طوفان خردشی است به
به ز بخیر انقدر بغوغا خردشی است به جهان زمین ساز در مایه شور به الهی خانه ز بخیر هم به
فصل اعیان محفل اسکانی را تا شمع و ارسیر مائل بیانستی میگردد و تشویش هرزه ننگی
باقیست و تا سر اندیشه بز انوسی ساغر نیز سازند که از کلفت ساقی اگر بوسی از بهار زمینی میرد
عبارت این همه رنگ نمی رنجت و اگر باصل کار را بی می شگافتند شاخ و هرل انقدر غنا

مخفی اینست ساحل گریبان پوسته موج و کف می شمارند و فرورفتگان از محیط هم خبرند از نذرتا
 گریبان بعد و امن دست التهامی برد و ناآشنائی خویش هزار بیگان را در خیال می پرورد
عقل تو که خود را به بینی نیست عالم غیر ویدارشش به خودی آینه میدارد که محرومست
 انظارش به چه لازم نائل بست و بلند و هر گردیدن به تو خود اینجا تا بابت فهمیدارش
 گمان برده گویا به نقد اعتبار خود که بر تنبیس می چچی و میگرددی خریدارشش به بودی
 اینقدرها که تخیلی مجمع امکان به که افتادی بچندین جلد در فکر خرد بارشش به و کان هیچ
 چیدن جنس مجت در نظر دارد و نفس بر خود فروشش افتاده آتش زن بیزارشش به
 شتر از فرصت و انگاه ذوق هرزه پردازی به باین سستی میاکن از خیال پرزخ و وارشش به
 بحق تسلیم شوتا و اری از این دان **پیدل** به بدیاقطره چون کم گشت در یاد اندو کارشش به
شک سر بر گریبان نذر دیده چون گرد باد هوای سودای تحقیق گردید و تو هم بسبب
 غفلت بر فاشاک وادی او هام چید گاهی در خیال بیات فلکی گردن هوشش به هوا
 می افراخت و گاهی بتابل سطح ارضی عرق جمد سخاک می انداخت اگر به فکر مهار می بیند
 از هر گله بگرداب رنگی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر رگه شکستگی
 برویش میکشادند بر پایه جنابی که از راه تجیل بر می خاست طوماری شتمل خطوط چندین
 شبهات می آراست مترصد که فقیر بخواهد اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها
 براید **ساع** هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن به صد نشنیده تا خرد تقدم گفتن به چون
 بر سر الفغان روی دشوار است به یک عورت بقدر فهم مردم گفتن به ناچار روشنگر شوق
 تو بهی بیفعل آگاهی گماشت و ازین هجوم حیرت استانی آینه مقابلس گذشت به

هجوم حیرت

مشابه نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت الوالا اعتبار است و لغو رنگ آمیزهای
 اینها به عبار دیده پای بیدار بهر ایهیک قدر تامل گذاری بیسرو پانی دلیل است بر هر عدوتیکه
 سعی توجه گماری ناشناسانی بقتل آینه پیش در عرض تمثال یقین حیرت گره عالم بنیاست
 و شمع دانش با نذیش به تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائی کرد ثبت ساز افلاک پستی و
 بلند می از زیر ویم بسیار بر داشته و تعدیل طبیعت غنا صرف فرق امتیاز در نماز و سستی نگذاشته

و در قطره کار هر جا نهایت گمان برند بدایت می جوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خرد شد
 بر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنی سحر نیست و هر جزوی از اجزای نسخه ظهور شیرازه بند
 مجبوره تفکری را با سحر است که خیالی پیش و پس می بندد و احرام یقین با هو سس
 می بندد و با این بستی چه فهم و کو آگاهی بود روح است طلسمیکه نفس می بندد و گفتگو می
 ارواح و مثال بیرون اعتبار است جسمانی مثل دیگر و در عالم اجسام بی ماده مثال
 ارواح معطل جسم را قبل از آثار بیداری در حقیقت روح مختفی نمیدن است چون کیفیت
 کوزه درگی و روح را بعد از نشاء ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت نیال
 در وی نا صورت بر نفس جلوه نیاید معنی بیوسه لم بود و تا بیوی نقاب امر از نکشاید عمارت
 صورت نامعلوم بیوسه را در جهان صورت باطن اشکالی بود نیست و صورت را در مرتبه بیوسه
 معمای همان کیفیت کشودن اگر بیوی بی صورتی است صورت است صورت از کجای جوشد
 و اگر صورت از لباس قدرت عاری است بیولار که می پوشد **قطعه** هر چند خاک ساز
 بیولای گلست بد گل نیز تا دمید بیولای خاک شد و در صفای آینه یا وا شگافتم
 اسم که در قی است که از سنگ پاک شد چون باز سخن نوبت زنگار در رسید
 سنگ همان اشتراک شد و خورشید اگر چه شب به همک بال میزند و روزانه دیده که با
 سماک شد به یک رشته بود و پا و سزا اعتبار در هر خلقی به پیچید تو هم هلاک شد
 پوشیده نیست که فقط هر تخم عنکبوت و از جنله طریشها بستن است و تا هر ریشته چون
 تشییع بچقد های تخم مزمین تخم را بی ریشته زنگ بست گو هر وجود محالست و ریشته را بی تخم
 بیج و تاب رشته نمود و هم و خیالی کلما می بزرگ و بود بهارستان عدم تو هم کردن است
 و در رنگ و پوهای سبگی در خیالی آباد طبع هوا پروردن آبهادر هنگام لطافت از هوا
 نفس می سازند و هوا در حالت کثافت سر از آئینه آب بر می آرند در عبارت هوا ابر را
 حکم منتهی کاشتن و در انظار آب هوا را علم مضمون افزا خلق باین تفکر تا کجا در آب غوطه
 پذیر جو رد تا بهیوای خیالی توان پیوست و باین ترد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال
 موجب و آب توان شکست را با سحر هر کس ز کمال نشه در سر دارد و شکل که در سب
 خویش سر بردارد از فکر تسلسل زبان با بگذرد در یاب که در تو چه ساغر دارد
 اگر منبشه زار شب سیر نمای مرغکان آفتاب برم تمیذ است و اگر به تماشای جهنستان بود

برائے نگاہ شب از آن خوش ترگان بیرون خرامید و مطلع صبح در نشیمن شام نگاہ است در
مردمک دیدہ شکن و سواد شام در بیاض سحر جوہری در حیرت آئینہ متضمن عبار شام و ہنر
روز سرمد وارے صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طرہ شام نیم شکن تبسم نمی خندد
درین صورت خیالی از ادراک تقدم روز بر شب جز در حیرت چه آموزد و عقل در بیان
تاخر شب از روز غیر از شمع نموشی چه افزوز ثابت قدمان و ادسے تامل را با آنکہ جادہ
گاہ بمنزل منتہی است در وصول تحقیق این مقام لغزش گم رہی و بلند فطرتان مراتب
افکار را ہر چند کند قدرت عرش نگاہیست در ادج یقین این کنگرہ اعتراف کوتاہی
غزل بر رمز کار گاہ ازل کیست و ارسدہ ما خود نیز سیم مگر عجز ما رسد بہ ہر شیوہ
کین گراہیجا در تہہ بیست ہشکل عبا رناشدہ کس بر ہوا رسد بہ فہم کشتاب قابل تحقیق
ضعف نیست بہ پیریت فطر تیکہ بقدر دوتا رسد بہ مارا چو شمع کشدہ اگر ادج نیستیست
کم نیست اینکے سے نگہ تا ہوا رسد بہ در وادی کہ منزل و رہ جملہ رفتن است بہ اندیشہ رفتہ
است ز خود تا کجا رسد بہ آئینہ را بہ قسمت حیرت قناعیت بہ زین جوش خون پس
کہ رنگی ہمارسد بہ تاگرد باد من بہوانیست پریشان بہ پیدل بکنہ ذرہ رسیدن کجا رسد
ایجا ظاہر ز باطن چون نور و آفتاب آئینہ کیفیت یکد گہرانہ و لفظ و معنی چون تری و آب
بے امتیاز نسبت پا و سر لفظی پچوشید کہ معنی نہ ملود و معنی گل نہ کرد کہ لفظ ہنود و سر بیج رشتہ
چون موج گوہر از یکد گیشیں بیگد ارد و قدم سحکسین بر سحکسین چون خط پر کار راہ سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشتہ ہا چون تار نگاہ کیناہ بہت و پست و بلند این را چون موج
گوہر یکدست درین وادی جہد خرقہ می جہت و جو کشود کہ چون زبان لال بہ حکم افعال
نہ پیوست تا آسمان از گردش بنیاساید ثبوت این مقدمات در معرفت انقلاب است و
تا زمین از جا در نیاید پرواز این توہم و قفس سنجیاب و اگر شمشکے کشودہ سحرانی باید ساغلق
و اگر شعوری اندیشیدہ بے شعوری پرداختن سیاح با دیہ تحقیق را وصول راحت مرکز
دائرہ جہرانی بودان است و عوامین در یاسی تفکر را ساحل جمعیت بہ عبا رکو چہ ناوانے
فرسودن سبیلہای محیط خیالی ہا وجود کہ دون خیالی چون عالم آب بیخودی کراہ است
در سایہ ہاسے شاہباز اندیشہ با سیمہ لامکان پروازی چون نگاہ حیرت آشیانہ ہوا ہا
این وادی در عجز پرواز آئینہ تبسم می پروازد و خیالات این مراتب از گہر رشتہ سے

هجوم حیرت می طراز در همه حال بخودی شیرازه اجزای تفرد و جواس است و حیرانی تسلی که
 اجطر اهبان و هم و قیاس ربابی هر کار که دشوار با مان گردد و در آئینه تجر
 آسان گردد و از کوز کجا خبر دهد سایه مگر در دیده آفتاب پنهان گردد **فصل**
 تا نشو اندیشه از هستی رقم تو همی دارد با هرزه سواد ان کتب اعتبار سبق بودن ناچار
 و تا خامه ما و من از نفس سطر جناسی نگار و بهم شقی اطفال این و بستان فرسودن
 بے اختیار در آب افتاده راهی است از کشکی نشستن تری فطر تست و در آتش
 نشسته را دعوی دامن از دور کشیدن دانع خجالت ربابی هستی بجز جان کنه
 خون خوردن نیست و از عالم مرگ و عیش جان برون نیست و در خلق بر فلک منسلی
 بودن غلطت صحبت باز نگیت با مردن نیست **حکایت** شخصی از بزرگ
 فاشه اعداد خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها براید فرمود مبارکست
 بشرطیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجه اخلاط طبیعت بر آئی زیرا که تخم
 مزرع آفات نوبی و تا تو با خود هزار انجن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن و فتح
 آئینه دار پس رشه تعلق پیش و کم نتوان گسخت مگر به تکلیف جنال آزادی که فی الحقیقت
 اصلی ندارد و نقوش الفنت این و آن نمونے توان نمود مگر تصنع بے لغت و سادگی
 که آن نیز معنی تحقیق نگار در ربابی **حکایت** کین غفلت نشود و یعنی در
 بزم محو غلوت نشود و به تا که خواسته چشم ز عالم بستن به کثرت تکلف تو وحدت نشود
 عالم ایجا دیرگاه اعداد دست و تماشای خانه بوقلمو بنای مراتب استعداد تا ببار
 پریشانی نگوشی و حصول جمعیت معنی موهوم است و تا به تامل غیر بجومشی فائده حاصل گردان
 خود را مفهوم عمر یا بیود و باید تا ختن تا بر است پامی در دامن کشیدن توان رسید و با عا
 صحبت توان داشتن تا قدر تنها بے باید فهمید بے تجربه سود و زیان این دو کیفیت اختیار
 یکے برویگرے عرض مراتب جلست بی امتحان نفع و ضرر و امر بالترام واحدی اقبالی
 نمودن دلیل فطرت سهل هر که بصحبتها بے مخالفت منع نمودند ابواب جمعیت تنها بے
 بر رویش نگشودند و هر که افاری در راه نشاندند از زحمتهای ترددش رها بند اگر چه
 صحبت هزار رنگ فوائد بستن است اما خلاصه مجموعه قدر از واد **نسخه** **حکایت**
 بے شور کثرت طالب وحدت نشد و رنگ تمیز سلامت در عمارت است به تا نسیب رنج

نتوان محرم راحت شدن به طینت بسیار کبیر قدره ان محبتت به قطره از شوشی مروج آخر
 بنان شد در مدوت به گوشه گیر میای فلق از انفعال محبتت به چون نگه یک عمر با دیده
 عرصن خوب وزشت به تا شود روشن که جمعیت پوچ بپرست به پیمالی شیم از تماشای جهان
 پوشید و رفت به زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست به **و انفق** در بلده اکبر آباد
 منظور ابرار میر کا مکار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی معروف خدمت فقرا داشت
 و در استرا میگرد لائق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت و احبب و قیقه فرو
 نمیکند نشست به حکم حسن اعتقاد فقیر این ازین فرقه تصور فرموده در ادای شراکط التفات
 مبالغه پائے نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع درین معنی فرموده در ان محبت نمود
 ناشی بیند نمودن اتفاتی بهم بسته بودند و ان توجبه بخارت انفاط و معنایین سلعت
 بر هم شکسته معنی بیگانه به بوی سبب انفاط شان معنی بیگانه بود و نتایج دیگر ان بر طبع
 نامفصل از مفت زادان فامه معنی خوش بجهلی مایه نظم با بنیان اثر رساندن و همسد
 مقام شناسی حرف مرتبه بکرسی تهنیت نشاندن گوهر انهم قایم صدق بر آوردن بخواهی
 بحور کمال و محبت مخذوف همگانه بر مل سالم نمیدن تقدیر او زبان مقابل با این استگانه
 خاقان را بجا پوشی یا و نمودن او بار مناصب فطرت و حسرت را بخادمی قبول فرمودن بپزل
 مراتب محبت **فصل** ناقص چندی که در تقشیش گاه امتیاز به اوست و شست از او مناس
 شان ننگ نرسه به بوسه گاهی فطرت اصلی ستم گاه وزمین به کردن دعوی از شاخ
 شور گردون بر ترسه به بالی و پرشتی حسن و پرده از اوج کماکشان به جاوه پاسه به سپر
 وانگه دماغ مورسه به بخیر گردستگاه یک دو افتناستار به پیشش نتوان برود با معنی
 سپا پان همسر به هر که بود عرصن کمال آینه و ابرداشتن به از مخدوم میواند جوش زد
 اسکندر سه به اذره تقلید نتوان صاحب معنی شدن به شراکیش از یک و دو دم بر
 خود نچیند گوهر سه به رتبه معنی بقدر هست مردست و بس به که به بند و آبله از پائینی آید سر
 هر گاه با اعتقاد فاسده خود طرح غمسه انداختند و به تقریر پوچ مغزی کوس منایات
 می نواختند فقیر را پیش تنگی سازتسین ممنون سماع سه فرمودند و لبالبه آفرین زمر
 انفرینی طلب نمودند به حکم ضرورت واه واهی متصدع نفس میگردد و دید با همی به تشویش
 سینه خندید چون عنان وضع بیدلی با دعوی شاعری شبتی ندارد آینه تقاضای باقباس

مثل لباس پوشش نمیکردید و بیدار با غنای ذوق و ارستگی قید مهر طریقه شان نمی پسندیدند بایدها
 بمر و ج یقین رسانیده بودند که بیدل را بطور افکارها آفتاب بعد بگیاگی نیست که بوسیله
 بتی یا مصرعے قرب آشنائی تواند بستن یا به عرق جبهه فکر کرد و انفعال نماند بستی تواند
 شستن اکثر از فحوا می اداها می شان استنباط این گمان میکرد و از لغامی خود ستا
 ایشان ابهام این صفا بر بے آورد **ریا** بیدل گر خالق محرم کار شوند چون
 سایه بیای تو نگونار شوند به زمین لفظ که از نسج بوضعت پیدا است به معنی گردند اگر
 خبر دار شوند و دیگر جمعیکه درین بزم تامل سخن اند از سخن نقاب بر گلستان فکن اند به
 ضبط نفسی نکرده شمت روشن به تاوریانی که خامشان آنجنم اند به روزی بحسب اتفاق
 سیر باغ دهره که در نزهتکده آب و هوایش خرمی ادا یان شاخ و برگ بی بدو آبیاری
 سحاب طوبی نهالی اند و در دبستان نشو و نماش چمن زادان سر و گل سبزه افاده
 بهار روزی کمال دامن آرزوی کشیده بود و دماغ شوقی به نشا و در مایند که نیست
 هوا تحریک سلسله موزون اولی داشت و رنگینی فضا بناس تصور بر معنایین تازه
 روانی طبع آب روان از بحر طویل جو بهای بتدی اندازنا زیدین و بدیهه امواج به تریخ
 خواره هاستی پرواز باییدن رباعی وضع خود به از لبر زبانه معانی آبدار مائل مستزاد رسانی
 و قصیده آبتبارها از هجوم سلاست ریشش مسجع طرز سلسل فوانی نفس صبح را در مصرع
 پیچیده غنچهها سکه تامل جائز داشتند و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی بر صفای آینه
 طبع مسلم گذاشتن شوخیناے مضمون نکمت را بر غبارت رنگ بی نیازے هر طرف غائب
 ظاهر شدن در عنایه شربنبل را با نظم لاله و گل بیدماغی سر زلف حروف زدن کو کور نم
 از تنگهای عبارات ناگزیر قافیه مکرر بستن و چپه بیل از بسط عرصه معانی بهر مصرع
 بی اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر حیایان
 ترکیب بندے نشاند **ریا** هر سبزه زبان نکته پیرانی بود به هر برگ لب
 حقیقت ایامی بود به گل آینه و ضوح معینها داشت به شبنم اثر حل معانی بود به
 ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم عباری از کمین بے اعمه الی دمایند و نظم ترتیب این
 چمنستان را بشوخیهای مراتب نشویشایند سر به افراختن تماشا میان مکنج سیر
 گریان گردید و وسعت آغوشی نظاره پامینون ثم گمان بستن اینجا میدیس از ساقی

که آرمید گیسای طبع هوا آئینه بهات از زنگ پروا خست و حسن رعنا یان گلشن بعرض تاج که
 مقام جلوه شتافت سیر چمن خمیر فرمود ابل معنی در مدح و ذم هر شی کیمین گر بهانه اندا اگر در
 راه غبار منظم و شرس بگوشش خورده باشد سر مه داری نصیب شمشیر تامل باید رسا بستی
 سعی ایجاد این کیفیت دهن زدوی باید افتانند هر چند در پرده خیال غبار آفتابن می آید
 نیست اتانی تحقیقت مقام طبیعت آزمائی است و معرین قدرتهای رسائی در آن نیست
 برق آینه شوق ننگ افسردگی نه پسندید و طوفان نواسه ساز بیان لباط تامل بر چرخ
 قطره ای بسا معنی که فیض یک شکر گل کردنش به برق خرمن سوزا بخار بهمان
 می شود و درونی بسا مطلب که در شهر تکه خرمن بجا به که میخورد باشد و استانی میشود
 نایب و وقت از تاثیر محروم است و بس چو اثر باله جنبوشی هم فغانی شود
 پیش از آنکه این هرزه تازان غبار و بهی بر انگیزند سبک عنانی خامه پیدل به منزل
 رسیده بود و قبل از آن که آن تیره در روان دماغ سودای مسوزند پر تو این چراغ از
 خلوت بائین رسیده اگر چه از آن عالم معنی نداشت که منی طرازان را مقصد کوی
 تو اندگر دیداتما بر زبان بندد، مجوسه پند اصنون قدیست به آزر رسانند اگر توج
 طبیعت اندک به در از نفس می پروا خست از جنب این عبارات طومار پاهیا می است
 ذوق درین صورت خاکی چشم به بصیرتان افشانند و بسره اعتبارش موسوم گرداند

سرمه اعتبار

قطره غبار است کزین دشت پرافشان بر فاست بهنگمی فال تماشاز و مرقمان
 بر فاست به بحر آند بجز این موج که در آنغوش به حیرت جوهر آئینه بدانان بر فاست
 حسن کز به ج زندان مقدرش طوفان کوه شوق اگر ناله زندانیمه توان بر فاست
 شهبان آینه بانشین غباری که تا مقور خیال نقش تصویرش می بندد صفیر اندیشه آئینه
 حسن مخلصا پرده ختم است و تا خامه فکر هوای تحریرش گردان افراز دسر رشته تامل
 روح و تاب زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشای نگاه با خواب بهار مقابست و هر قدر
 نفس میکشید بوی گل بدماغ حائل هرگز از نورش بهره نیست سواد پرست خط غبار
 اوست و هر نفس بارشته نفس پوی می دارد بروش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان

مصرف تعمیر بادشس و خرمن جمعیت این خاکه ان بیاورفت وضع ازادشس باین غبار اگر غبار
 آینه خانه کنند روست و برین طره اگر از گامه گل شانه ز منند سجا **نقطه** این سجا
 لیسو کله پریشان که دارد به این فتنه هوای سردمان که دارد به چشم کشای مژه و مژه
 همان است به این دید و فریبی خطاری آن که دارد به پیران برنگ بواست غبیرت
 یارب غبرسه شوخی قرگان که دارد به چشمیکه چون دماقه و ام از صید بعبیرت نالیست
 گرد و قور شس میداند و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صفت است جوهر سرداش
 میخواند اینجا چه فکر باسه باند عنان خود داری نسیخته و چه و صنها می بوار بد آن بپیر
 نیا و نیجه اگر آب گوهر بد عوی زایش زبان کشاید گردیمی عرق نجات است و از نجات
 گل با شوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیملی ندامت بهما شس جوهر لطافت نوب
 اطلس فلکی و پرواز کیفیت بساطت بالی تصور بالی در تصور آباد جلوه خیا شس چشم
 سیند بانگ سود و بتا ملکه هوای اندیشه اشس وانع و لها پنجه اند و سبک روی چون
 بوسه گل از خانه بدوشان عشرت بهمنایش و گرا سجا فی چون رقص شراب از سیند سوزنا
 محفل پر افشایش اعتدال فشار پروازش صبح طراز و هجوم کیفیت بهمت شس شبستان
 پرواز شور از طبیعت خاک مگر کشیده و نمک مانده بواگر دیده هر گاه مترل آید است
 در پرده لطافت روان و چون عروج گیر و صبحی صندل پیشانی آسمان **نقطه**
 حسرت و اماندگان مرکز خاکست این به کر زمین تا آسمان بال تبار نیجه به بانگه و شنان
 بزم افلاکست این به کاین همه نوز و صفا بر روی دینار نیجه به دیده دانشت از قصر جمالی
 برق انگیش به کز سره ناهسته و چشم تریار نیجه به صفای آینه صبح نفس در عرق و بر
 نه گذارد و تمانین آب گوهر عرق پیشانی باین گرد و خنک میسازد آشفته گیهای در شس
 شست سپند سمره نوازی دشت آغازی و بیتا بهای عبا شس جوهر شس شکی عوشت
 ایما به سجد عا پر دازی رقص این سپند با چون دل عشاق همواره نعل در شس هوای
 بی شکسته است و پریدن این چشمها چون بال بسمل پوسته مقیم اشیان بی تکلیف تا ملیک
 اینقدر چشم در هوای کس نه پرده این همه سپند از چه آتش گریبان س در **نقطه**
 اگر جوش دست این اینقدر با دل نمیشد به و گر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمیشد به
 اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازش به و گر ساحل طلش در بلینت ساحل نمیشد به

جنون نذر شنید نهاد تیر و قفت دید نهاد بکزین فرمن بجز برق نظر حاصل مینباشد به آئینه یا تا گردن
در عرض تماشا کش چهره پرد از جوهر فروشی ساغر یا نقش یا سرو از رنگش لبر ز صد اسه
خاموشی از جنون پردازی صبح بهارش خواب آسایش زمین را اهلوسه نازگروان دن
و در طوفان جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود
تا توانی تا بر خود جنبد زمین را از جا برداشتن ست و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک
بر چینه پای بر آسمان گذشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت و امن افشایش شونجی
اجرام سماوی و پستی ذرات امکان را بجنبه نورشید کندش دستگاه عرش پناهی صفا
تکمله خاکست به بلند بهای نشاء رسیده یا در بتیانی افلاک جرعه هوای تهنشینی کشیده
نظم قیامت کرد صبح این مینن جولان که می بیزد زمین شد آسمان این گرد
از راه که می خیزد چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصده به بهار آید که شونجی
گردد و بازنگش آید و خط حیرت سوادش لسنجه گردون کند روشن به گل کیفیت او
نه به مینای هوای بیزد و رفعت سر بر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش عزت اکیل
ثریا خا کمالی خورده اوج اعتبارش ابرسیت منزله از کسب تمت تر دامن وسیلی بی پروا
کلفت خانمان برهنه نه الفت سرمه که گردش را آئینه وار بهماری پرد های چشم باید چید
و لطافت تو تیا نیکه غبارش را چون هوا با وراق نفس میتوان چید و او مقصد
سراسر دلیل سستی گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطه ادب هرزه نگاهان
گنجینه اسرار خاکساران با قبالی ظلمتش آئینه احوال در نمد و شور خود فروشی فضولان بهسوز
پرده دارش جوش محیط در زدی کلاهان عالم تا کسی را اقبال سایه هما و با یوسان کوچی
انتظار را اجابت قرینی دست **نظم** خیر چشم بزم عبرت را فنون چشم بند
نکته چین در سگاه طعن را مهر دهن به در بهار حبت و جو گل کردن رنگ مراد به در جهان انتظار
آغوش بوسه پیرهن به جوهر آئینه فتح آبرو سستی مرد به یکسان را سایه رحمت شهید از
کفن به شعله آواز بابل بر سایه ناسه دعوی پروازش افشوده بالی روز نخست و شونجهای
رنگ گل با کیفیت شیکتگیش در نسبت نا توانی درست نا توان نخر که در جنبش منض هوا
بیج و ناب کند اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش با نشاء بلند او لبها طیکه
عروج ناز و سمه ابروی بلالی و به آئینه و اریه های انداز و حشت سرمه چشم غزال صفای

آئینه بنشین تا ازین سرمه رنگ نگیرد و بی آبروست و پاسک نگاه آفریش ناباین عنایت نمینماید
 بے و خاوند **نظم** برقص حیرت او موج گل هوا گیرد و در شوق جوهرش آئینه صفا گیرد
 سجد و آتش نگمی گر لجم زنده شوره و سواد عالم بنشین چو تو تیا گیرد و بگلشنی که کشاید نقاب
 گردش رنگ و تهر از پر طاوس رو نما گیرد و هوای ابرنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی
 مزاج اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع مینابے روح او اگر
 نقاب فروشد پیره فرساید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک
 می توان رسید صورت اسخام هر چه خواهی از آئینه معینش روشن و معنی سزایع هر که
 برسی از گل کردن نقش مبرین لوح حسن را برنگ خط یک قلم سر مشق رعنا می آئینه شوق
 چون داغ یک دست چهره پر داز سوا بے با عز و بصیرت تازان کسرت پهایش صد سرد
 کردن بالا و با طریق آرمیده و صنایع فرو تنهایش توام نقش پاپیکه عریان تنان عالم
 قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موی
 مجنون را نسبت شفتگیش بلندی خیمه لیلی رسیدن و داغ خاکساری را بگردان
 پهلوش آسمانی ناز با لیدن **نظم** این موج بر هو از ده عرض سیاه کیست و این
 رنگ بسته از چنستان راه کیست و عالم بر زیر بال طپیدن گرفته است و این رم سر
 شوخی اجزای آه کیست و هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است و آفاق سایه پرور طرف
 کلاه کیست و در آد بگاه عرض اقتدارش صبح و تاب جرات نفسها جوهر آئینه محتجب نقاب
 رنگ دور سرمه زار جولان شکویش پر کشانے اضطراب دلهای صد در سانغ شکست
 رنگ انداز جولانهای امواجش هجوم و شنی بدام افتاده سودا سے از خود رسیدن و
 چشمکهای پرواز و آتش خیل کبوتر سے در کند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه
 خانه بر هم شکسته و ناموس یک عالم برسی از پرده بیرون نشسته **نظم** زین تماشا
 که هواموج گهر پیوشد پیشش حبت آئینه در جوش سحر پیوشد و آنکه در کسوت شبنم
 عرقش بود نقاب و میرتست آنکه کنون شیر و شکر پیوشد و این همایست که در عالم
 پرواز بقین و همچو عنقا همه را در تهر پیوشد و بے تامل تماشا نگه و اگر دن نیست و
 برق کیفیت این جلوه نظر پیوشد و فزونی این ذرات چون شرار کاغذ چراغان
 هوایست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پهای چقدر بال

ربط جمعیت گنجه است تا این پرواز گرد شوئے انگخته و چه مقدار آئینه بنای حیرت بر هم شکسته
 است تا مثال این جوهرها بر هوا نقش بسته سواد اسخام هستی بتابل این رقوم روشن و
 معنی موهوم ظهور مبطالعه این نقاط مبرهن **نظم** بر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی بد فرزه
 انتخاب بهار لطافتی بد چون آرزو زلال صفا جوشش بفتیشی بد چون نوز دیده آئینه بی گنا
 اسخا که خوان قسمت نظاره گسترند بد زین رنگ هیچ سرمه مذار و ضیافتی بد عالی مقام
 زاہدے کہ ہنگام قیام مصلائی طعش را با سفت گردون ہمدوشی ست و تسلیم
 عایدے کہ پیش از قعود جبہ اش را با ہجوم سجدہ ہم آغوشی قیامی از سر خاکہ ان ہستی
 برخاستن و قعودی آئینہ بنستی آراستن در عروج مراتب سرمہ بندی چون نشا در دماغ
 بے اعتبار و در حقیقت تا بتسلیم چون سایہ محض خاکسار **قطعه** نالہ ما در سرمہ عیالہ
 زمونج این غبار بد کاسے بخورد و اماندگان ہستی نفس فرسودہ نیست بد در حنون
 کوہ از نالہ آن پیرد بد فکر بر جافتن ست جز کوشش بیودہ نیست بد بہر است چند
 بیدرینج افسردن کشید بد وحشت ابادست اسخا خاک ہم آسودہ نیست بد کشا کشا
 سلسلہ جنونے زمین تا آسمان پیوستہ و بی اعتمد الیہای گردش رنگی شیشہ بزم
 کہکشان شکستہ بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج ہوارا سموری پوشاند
 بہ پینہ کارے افسون ملائمت در شنی طبع خاک را در فرش سجاب می خواباند ز باغی
 زبال انشانیش سہا لبتی جملہ موہابے بد ہستی ہمت او نقش پای یک قلم تابے بد
 نظر بانا گزیرست از لحاف برق پوشیدن ہ کہ شد زین گرد حیرت شش ہمت و کان
 ملاجے بد قماش کارگاہ نظر از حیرت نقش بند ان تار پودد لطافتش و خواب مغل حیا
 از شش با فان حریر کا ز زکاتش باد جو و طوفان جوشی چون موج دریای حیا بقلم
 جوہر آئینہ ہوارے و با کمال برق تازے چون جولان پرکار اندیشہ یک دست مرکز
 آسودہ رفتاری با ہوار می طنیتش موج گہر ترست از زبال و غوی کشودن و با ملائمت
 طبعش جوہر آئینہ متحیر نقش آب روان ملوون عروج پایہ رسائش نتیجہ از خویش
 بیرون تا ختن ست و دستگاہ وسعت آزادیش باتنگنای ضبط خود پروا خستن
 زندہ دلان را از وضع این غبار عبیر عبرت در پیر این دیدہ ریختن و مالکیان مردہ فطر
 خاک یاس بر سر بجز بختن از نثر تربیت این کیفیت نظم و بستان معاش خواند نیست

و از مطالعه بمواری این نسخه ورق درستیهای طبع گردانند یعنی هر چند خاک شده باستی عیار
 آئینه کس مباحث و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن ولی میباش و اگر پایه افتخار اندیشی جز
 باستی عجز ساز و اگر نقد آبرو خوابی غیر از رنگ اعتبار بهار **عزل** بزودن چو گرد زودان
 اعتبار نشین به سرت اگر فلک سود خاک نشین به چو سنگ چند گردان خیر بایست
 بودن به سبک چو رنگ شود بر رخ بهار نشین به تمام خانه پستی است این تا شاگاه
 بهر کجا نشینی نگاه و در نشین به جهان صفا کرده تست اگر ز خود رستی به و گرد بند خودی
 در دل عیار نشین به کم از عیار نه آئی بخود سری مشتاق به ز خود بر آبرو چشم روزگار
 نشین به الحاصل چون عیار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل کرد مقدمه سخن
 و اشکانت پر افشانی رنگ انفس آئینه جنالی می زدود و فراهم آوردن لبها بسز
 برچیدن بساط و بهی بود **عزل** پیش چشم جلوه فرماید بچندین اقتدار به شومی
 گردی ز راه میرزای کامگار به خادم اهل صفا محذوم ارباب وفا به ناظر حسن ازل
 منظور فضل کردگار به آنکه در اندیشه عرض تمنا پیش او به تافنس بر دل رسا نی
 رفته گیر ازل عیار به آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش به شوق گردانگشت تا
 این جلوه باشد آشکار به عالم موهوم بهیم شومی نیزنگ نیست به مید به اینجا نفس
 صبح قیامت در کنار به فزه با از پر زدن نور شیدا انشا کرده اند به سخت سامان چران
 داشت این مشت شرار به مدعا این بود که گردینال نگینتن به دیده غفلت نگاه چند
 گرد و مهر نه وار به دوستان را خواب گل زین گرد شرکان پرورست به حاسد اینجا
 سولش الماس کو در دیده کار به زین عیار چند که دامان گل افشا نده ایم به چشم اگر
 باشد لبامان ست یک عالم بهار به یعنی از آئینه قدرت شامی فطرت به هر عیاری
 می تواند یافت صد گردون و قار به در تغافل کرده از اعتبارات جهان به آسمان
 با این بزرگیها نیاید در شمار به از زمین تا گاو ماهی از فلک تا اوج عرش به اعتبار است
 اعتبار است اعتبار است اعتبار به **فصل** معرین آفات عرصه گیر و در سخن است
 یعنی بهنگامه اشتها پیدای و مرکز رحمت زاویه تشویش خاموشی یعنی خلوت گمان
 بچون و چرا که چون طبایع را در احرار کسب آفت ناچار نیست و بر غبت وضع جمعیت
 به اختیاره تفاوت سخنان محفل امتیاز هر جا بران مراتب وقار و خفت در میان

نهاده اند به تکمین کرده نموشی هم به زبان سخن گواهی دادند پس ستایش نموشی از قدر و
 جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از اتفاقهای سبب گفت و نایمی امواج این محیط
 قطره راعایت می شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت می پذیرند ریاضت
 ساز و حشت حقیقتی ساکن نیست به ظاهر هر چند پر زنده باطن نیست به گوهر و جهان گنبد
 خون گرد و در هر فیکه بناموشی رسد ممکن نیست به وقتیکه خامه بنواهی صریح فقره چند در
 فواید نموشی برقم تصور آورده بود بقضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مذکور
 تحریر نمود **مجموعه** این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم به باطنش خاموشی و
 ظاهر هجوم ماوسن به خاموشی اسم سخن در زیر لب وز دیدن ست به گفتگو ربطاتال تا
 نفس برهنه زدن به نیست گفت و گو مگر ساز و دواغ خاموشی به نیست خاموشی مگر از
 گفت و گو غافل شدن به این دو کیفیت که از اغوش هم پوشیده اند به چون شب و روز اند و ایم یک
 را پیرین به چون نموشی سکت در زو میدرد و فرش نقاب به سخن میر و ندارد و غیر خاموشی کفن به
 در سخن گرواشگافی جز نموشی هیچ نیست به وز نموشی که به پیرس کیستی گوید سخن به
 دواغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت به از فنون خویش یعنی اعتبار و هم وطن به

فوائد خاموشی

خامه نقاش کارگاه صورت در زمین جنس سخنست و گره کیفیات حسن معانی در پرده نموشی
 به ماوسن ماده شوینهاست این صلو و معانی صدف استعداد انسانی است و استعداد انسانی ناشی از
 تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا به حکم تصور یک محض آن صورت با به غیر
 مثل اند و در بهارستان سخن خلور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشای شهرت
 مستقبل حیرت نگار بهای بهر از صنع بیرون این دورنگ نتوان یافت و سحر طراز بهای
 مانی قدرت آن سوسه این دو پرده نمی توان شگافت هر چند پرده گیان خلوت کده
 متعلق را جز در سخن عبارت آرایش شمع جمال تصور نیست اما چون به جلوه آینه اختیار
 باشکست رنگ جوشیدن ست و با آنکه لغات قانون معانی با این محفل بیان عروج
 مراتب کمال صورتی بند و هر گاه پرده کشا سینه ناگزیری بمضرب آفات خروشیدن
 شوخی آهنگ در جمع مقامات محکوم طیشی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطع نوا نیست شور افکن این محیط بود که خاموشی اگر مدعا راحت است به شوخه و سنگا
 طور به عیان هر چه باشد پیش کسوت است به هر رنگ زین بحر عبرت نروش به نوز و آشتن
 نم نخلت است به ز طوفان ظاهرباطن گریزه گهر را همین کسب جمعیت است به چو شکست
 موج جباب به ظهور آفت است آفت است آفت است به معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ
 به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلائل دعویهای هستی است و دعوی هستی در
 محکمه کبرای حق باطل و خموشی از شواهد او ضاع نیستی است و شخص رحمت پیوسته باین وضع
 مقابل حاصل تمنا بیان مزرعه نفع و ضرر هر جا ریشه زبان دو آینه اند چون سمع آفت
 سر ز دیده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر
 همه باهنگ عجز پر دزد جرات نواست و لفظ سکوت هر چند با شما شوخها نماید و نوح معنی
 حیامالی آرایش زبان شعله و ار خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه ابزاری
 ناز فراهم آوردن دریا به زار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد تا قطره
 بوضع تموشان بر آید و گوهر چندین ساز تا مل سر مه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتشیکه
 بی زبان افتد رتبه یا قوت گیرد و آبیکه از موج باز مانده صافی آینه پذیرد ریاض
 تا از ماومت پشیمانی نیست به جمعیت آبرویت ارزانی نیست به ضبط نفس قدرت
 تسخیر مو است به تسخیر هوا غیر مسلمانی نیست به در میزان امتیاز پله سخن با هوا هم آهنگ
 و کفه خموشی با گوهره سنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو خنار دامن هوا و نگاه بیشتر
 منصب خاموشی تا بر این جیاشکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیها
 سپند بجز ز فریاد و داغ ندامت جباب را جنبش نفس صرصر چرخ زندگانی و گوهر را
 تمیید سکوت لنگ آبروی جاودانی به فضائل پاس نفس آینه را چون دل به کنار
 نوبان پیوستن و سخا صیت منع سخن سر مه را چون نگاه در دیده هاست سخن عبارت
 در ضمن معنیست نیزه از اشارات و معنی در سخن بیان لفظ عبارت اند و هزار استعارات
 نقد کیسه خموشی از آفتها سمرقند مامون جنس دکان سخن یک قلم غارت مضمون
 خموشی بهار الفتیست یکرنگ نماه فنون جیل و دانانی و سخن جنون و آشتی عبارت انگیز
 هزار رنگ رسوائی منزلی در لبته را با آنکه بیخ نداشته باشد اعتبار کهنه نه است و خانه
 در شکسته را هر چند گنجهها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را پیش احاطه کردن است و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن **شوش** درین محفل از شوخی چون و چند به سخن گاه
 پست است و گاهی بلند به خموشی که آسودگی جوش اوست به بلندی و پستی در آغوش
 اوست به اگر هوش مبداء و معاد می دارد بهوشی است و اگر سخن را آغاز و انجامی است
 خاموشی ماد و شوخینما کزنگ و بوجز بزرگی کنیست و بهیولاسه صور گفت و گو غیر خموشی
 چیسست تا پس زانوی خاموشی بنشیند از دلستان سخن بهره امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی
 صورت نه بندد و غور معنی بے تا بل به حصول نه پیوند تا سا معمه در اقبال نکشاید راه بیابنا
 مسدود است و تا با صره سواد جاده روشن نه نماید جرات جولا نهنا منفقو در پاسه تاجرح
 به با ط ثابت و سیار است به خاموشی مرکز سخن پر کار است به بی تخم بود و ویدن ریش
 محاتی به یعنی سبب نقطه سیر خط دشوار است به سخن هر چند و لغز سبب شاید است محجب نقا
 صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی است سخن آرا سی جلوه پاسه بچون و چرا فائده
 صحبت خموشی بے واسطه تقریر هم آغوش شاید یقین بودن و بے غبار قیل و قال هم
 بر جمال معنی کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقابی تو هم جلوه بیجا ب و تماشا س
 پر تو به تخیل بے پرو گیهای آفتاب پس از جمال یوسف بهیوی پیرا من سا غنق بیصبر
 و از حضور بهار بزرگ شکسته چشم و غنق کوه نظر بے طبع بے معنی هرزه در ایست که غیر
 از مرگ بیج تدبیر بے خاموشیش نیکشد و پمانه غایه تظلم نوا نیست که جز پری سحک پس
 بفریادش غیر صد هر جا صد ایست از شکست می جوشد و هر کجا شکستی بصدایش بنوشد
 کتاب خموشی مضمون مو تو اقبل ان مو تو ابی بیان روشن و معمای من صمت سخنان سکا
 برهن ریاسه هر کس مضمون عافیت می داند به از سطر نفس درس فنامی خوانند
 راحت میخوانی از خموشی گذر به کاین وضع بو وضع نیست می ماند به اگر زبان همدی تکلم
 سازد سبیل شیخ اضطر اش توان یافت و اگر نفس همغان گفت و گو تازد و معامه
 بیج و تابش نمیتوان شگافت سپرد از خموشی امین است از آفتاب تیغ زبان و خنجر گدا
 سخن است ایلاته خذنگها بے بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشومی و سکوت
 اختیار کن تا بباد هرزه در امی نزد می شیرازه آرا می حواس لب از حرف لبستن سنت
 و آشوب نسجه جمعیت دامن تقریر شکستن غنجا در فصل خموشی بهار حینالی اند و هنگام لب کشودن
 پریشان تمثال موج تا غروشی دارد از بجز است و چون زبان بجام دزدید عین دریا

مختصر سبب

توجه سخن با غیر است و معالجه خموشی با خوشی از نیجاست که نمودن و حدت آئینه اند
وزبان آوران کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت تو به ظهور است و طبیعت خموشی
بالتفات باطن به تصور **عقل** در نظم از مذمت سبک پس آسوده نیست ^{مخزنش}
لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست به راحت آباد یک مردم جنبشش نامیده اند بی ^{تکلف}
به سخن غیر از لب نکشوده نیست به گزبان از شوخی اظهار و ادزد و نفس به به با فی آئینه
مطلب غبار اندوده نیست به پاس ناموس سخن در هر بانی روشن است به هیچ ^{مخزنش}
درین صورت نفس فرسوده نیست به قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند به تا شود در
که سعی خاموشی بهیوده نیست به گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست به تاجری فریاد
دارد کاروان آسوده نیست به تحکم از زبانه غیر از و دایع آرام نمی پسندد و نقل از
شیشه با جز بسامان بیغیرس یعنی خند و حال شعله سیاهی و تالی سخن تها به چه خیمه
از خاموشی روشن کنند با قوتیست المین از تو هم اعترودن و شعله که از گفتگو بر افروز
شتر از کاغذی نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در نقطه گوهر پریمی متنی بقا میریزد و نفس
از نقطه جباب صفر اعداد فناست انگیز و صدای شگفتن گل در طبیعت رنگ شکست
به پرورد و بی صدای ساز گوهر پیش از طبیعت موج میبرد و غنچه را از بی نفسی به بار
در پس زانو نشاندن و سمع را از زبان درازی ریشه بیجا صلی بر روی هوا و اندن اثر
بیاض روز که مطلع آشنای خروش زمانه است عنس گرم بازاری ترود بیتاب و ارج
افزاس و از سواد شب که سر مه فروش غلغل آفاق است نقد کامل عیاری راحت در
تلاش محک آشنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال
درجه رفعت در کبند ناله خفت شکار خموشی دلیل وصول منازل و خروش باده سیمای
باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از ساز سکوت پای برگردن نهادن ^{سنگ}
صفحه آئینه مشق زبان آرای عزم جوهر سیاه و طومار کاهشهای شمع لمبالمه حسود
خموشی کوتاه **ریاض** ای محرم موج و طیش آموختنش به غیر از کف لوح طبیعت
اند و ختنش به غافل مشوا از تامل وضع صدق به چیزی دارد لب از سخن دو ختنش به
انجی صل خموشی چراغ انجمن گنایست و گنای از مرده عافیت انجامی سخن جرس
کاروان شهرت است و شهرت از آوازه های استقبال آفت تخم خموشی را نفس دار

ریشه سخن کافیهست تا هنال اعتدالی بوزونی توان آراست نه طوفان پوچ آسنگه که
 بایک وشت خاشاک چون گرد باد باید از جا برخاست سخن از عبارهای بیرون دست و
 نموشی از صفای خلوت پرور بتراش بساط گفتگو آن قدر عبار بناید تمیخت که خانه لغارت
 رفت و روب رود و باله زام سکون آنجه نمجد توان بود که شعله طبیعت با فسرگی تبسم
 شود منصف بهار اعتدالی بان مرتبه محو فشرنگرد که مغز یک تلف گیرد و با مغز چندان
 خشکی نپسندد که صورت فشر پذیرد نکته سخنان اشارات معنی با چندین رنگ گویان
 چون نگاه خموش اندو اذ انمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون شرکان بخروش
 اگر هوش است از رعایت اصل درگذشتن غفلت کمالی است و اگر مغز نیست از مقیدان
 پوست بودن پوچ خیالی تا ملیکه مغز صیبت و نگاهی که فشر کسیت هر گاه وانگر
 هجوم احتیاج صیبت بنیاد و غنا با داده و چون باصل تامل نمائی بی نیاز بهای سخن
 از تو هم احتیاج اراده **عشر** که ام قطره که صدر رنگ در رکاب مذار و به کدام ذره
 که طوفان آفتاب مذار و به کدام غنچه که جوش بهار نیست بختش به کدام نقطه که جمعیت
 کتاب مذار و به بجای خود همه آینه حقیقت خویش اند به بلوغ غیر کسی نسبت حساب
 مذار و به چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی به که پیش شوخی موج محیط آب مذار و به
 و لے تیز بهر جا کشوده است نقائی به عبار و د و دخم ریزش سحاب مذار و به در آلتقام
 که موج گهر خرام فرو شد به درنگ بچکس اندیشه کتاب مذار و به بجا ملیکه توان
 جوهر نگاه شمردن به بصفر دیده امی کس حساب مذار و به سخن اگر همه معنی است نیست
 بی کم و بیشی به عبار نیست خموشی که انتخاب مذار و به حدیث جوهر آینه نیست غیر تجر به
 سوال اگر ز خموشی بود جواب مذار و به تجر به کاران امتحانکده شعور متفوق اند که سخن بوی
 خموشی است و خاموشی بمجل هرزه فروشی پس سخن جز بقدر ضرورت بناید گفتن و گوهر زیاد
 بر احتیاج نشاید سفتن که بعیر فک سخن یاده خرجی مایه شعور است و به قنوع آب گوهر جوهر
 بنیش در طلبگاه قور حسب عصمت خموشی دریدن خطایست که هزار عرق انفصال
 یکت نجیه علاج نتوان کرد و بر همزدن نسی تامل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفح
 شیراز و نمی توان آورد کفاره این خصیاینها جز آن نیست که هر چند بحال خودستم
 اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و به خار یکدامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی